

«عیب و نقص موجود در اجتماع» جلالتی سحر انگیز دارد، هنوز عیب و نقص خود را نمی شناسد. از آنجا که هنوز در تار و پود فرصت گسترش خود را نداشته است ما را از دیدن عیوبش باز می دارد و جاذبه اش مانع دیدن امکانات عیوبش می گردد. هیچ تقوایی نیست که به همراهش، عیب مخصوص به خودش را نداشته باشد. در پی هیچ خدایی نیست که اهریمنش نیاید. در کنار هیچ کمالی نیست که نقصش رشد نکند. خود هر تقوایی، بخودی خودش ایجاب پیدایش و رشد عیبی مخصوص بخود را می کند. خود آن مفهوم خدا، ایجاب وجود اهریمن خاصی را می کند. در دنیای انسانی همانقدر که خدا هست، بر طبق ماهیت آن خداها، اهریمن و شیاطینشان هست. خود همان کمال، ایجاب وجود نقصش را می کند. این کمالیست نسبت به آن نقص. این خدائیست نسبت به آن اهریمن، این تقوائیست نسبت به این عیب.

هیچ ایده آلی رانمی شود «واقعیت» ساخت، بدون آنکه «واقعی» نشود. هیچ خدائی نمیتواند حکومت خود را بدون همراهی اهریمنش تحقق بدهد.

همانطور که پشت قوطی های دوا، منافع و مضارش را می نویسند و البته پزشک بخاطر استفاده از وجوه مفیدش، با ملاحظه خطر از تاثیرات مضرش، آنرا بکار میبرد. همانطور بسیار بجابود که طراحان و آفرینندگان «نظامهای سیاسی و اقتصادی و تربیتی» در قبال وجوه مثبتی که از نظامهای خود بر می شمارند، مضارش (با امکانات خطرش) را نیز یادآور بشوند. ولی از آنجاییکه این حضرات، به این تئوریها و افکار، نام حقیقت و علم و خدائی می دهند. در نظامشان جایی برای نقص و اهریمن و وجوه منفی و مضر ندارند و درست برای همینکه اینقدر «الهی» و «کمالی» و «حقیقی» و «علمی» و «منطبق بر قوانین تغییر ناپذیر تاریخی» است، غیر انسانی و ضد انسانیت.

ما احتیاج به یک نظام انسانی داریم. نظامی که از انسان است، نظامیست معیوب و نظامیست قابل تغییر. نظامیست که همانطور که انسان که می آورد، میتواند برود. نظام کیهانی و یا جبر تاریخی و مشیت الهی، سدی جلوراه تغییر او بلند نخواهد کرد.

انسان فقط در یک نظام انسانی می تواند آزادانه زیست کند. نظامی که «تقوا و فساد»، «خدا و اهریمن»، «خوب و بد»، «کمال و نقص»، «ایمان و کفر» همه را در بر می گیرد و همه را با هم تعادل می دهد. «خود دوستی» همانقدر که ضرر دارد، نفع نیز دارد. فرد گرایی، همانقدر که می تواند مضر باشد، میتواند مفید نیز باشد.

«شرک در وفاداری و بستگی» یعنی در آن واحد، انسان بستگی به چیزهای مختلف دارد. در «مقابل انحصار و فداکاری و بستگی توحیدی» که کمونیسم و اسلام تجویز می کنند، اهمیت و ارزش دارد. انسان، بسیاری از قوای سازنده خود را از همان تقایص و

ضعف‌ها و فوای شیطانی و وجوه منفی کسب می‌کند. اینها «کودی» هستند که کمالات ما، ایده‌آهای ما برآن شد میکنند. آنکه نقص را ریشه کن می‌کند، کمالات نخواهد رونید. آنکه کفر را از بین میبرد، ایمان نخواهد داشت. آنکه شرک را نابود می‌سازد به «توحید»، نخواهد رسید. آنکه نقص را از بین میبرد، تقوایش بی ارزش خواهد بود و آنکه باطل را از بین میبرد، حقیقت را نخواهد توانست انتخاب کند. آنکه نمی‌خواهد اشتباه بکند، راه صحیح را نخواهد یافت و راه صحیح راهیست که از میان دنیای اشتباهات ما عبور می‌کند و از سنگهای اشتباهات فرس شده است.

کمال و ایده‌آل و حقیقت، سحر و قدرت جاذبه‌شان در «تنبلی دوستی» انسان فرار دارد. انسان راحت طلب و بهشت جو است. می‌بندارد که هر چه دامنه اشتباهات کمتر بشود، دردسرش کمتر خواهد شد. هر چه «خدای بی‌عیب» بجای «انسان باعیب» بگذارد، هر چه «راه مستقیم الهی» بجای «راههای پر پیچ و خم و متعدد انسانی» بگذارد، روز دتر به هدف تنبلی اش نزدیکتر خواهد شد. بکجا و یک ضربه و آئی، با بنیادگذاری یک «نظام کامل» همه معایب و نقائص و مضار را دور خواهد ریخت و از دردسر آنها راحت خواهد شد و دستگامی خواهد داشت که بطور مستقیم و سراسر است او را تکامل خواهد داد و او را در خط سیر پیشرفت ابدی و سعادت قرار خواهد داد.

این یک رویان نیست که بسیار جذابست و همیشه جذاب خواهد بود، چون «تنبلی دوستی ما» (ولو آنکه هم در فبال تجلیل کار و فعالیت) حاضر به اقرار آن نباشیم، بی نهایت زیاد است. سراسر رؤیاهای کمالی و ایده‌آلی ما از همین «تنبلی دوستی» ما آب می‌خورد. سراسر تلاشهای سرسام آور ما در اثر همین «تنبلی دوستی» است. ما برای تنبل بودن بخود این همه فشار می‌آوریم و تلاش می‌کنیم. ما برای رسیدن به بهشت، جهنم برای خود می‌سازیم. ما نه این تنبلی دوستی را می‌توانیم در خود ریشه کن کنیم و نه نتایجش را که حقایق و رؤیاهای ایده‌آلها باشد می‌توانیم نابود سازیم. انسان در «تلاش» برای رسیدن به هدف تنبلی»، در پی تحقق بهشت و کمال و ایده‌آل می‌رود. اگر این تنبلی دوستی ما (نمی‌گویم تنبلی بلکه تنبلی دوستی) نبود، هیچکس گول بهشت و کمال و ایده‌آل را نمی‌خورد. اگر تنبلی دوستی ما نبود، هیچ خدائی نامی از بهشت و کمال نمی‌برد. انسان برای تحقق ایده‌آلی که از تنبلی دوستیش سرچشمه گرفته، همه فوایش را تا آخرین حد، بکار می‌بندد (تنبلی دوستی برای تحقق هدفش، برضد خود کار می‌کند) البته به امید اینکه، وقتی به این بهشت موعود و این نظام سیاسی و این ایده‌آل اقتصادی و اجتماعی رسید، فقط زیر درخت سایه دار خواهد خوابید و الی الابد اضطراب و ناراحتی نخواهد داشت. ولی با ساختن این بهشت، متوجه می‌شود که

برعکس انتظارش، دوزخ ازآب درآمد. درآغاز، برای «تجلیل زحمات خودش که برای ساختن این بهشت کشیده است وهرکسی برای چیزی که عذاب برده و زحمت کشیده، آنرا دوست می دارد» دوزخ رانمی بیند، واین وجوه دوزخی آنرا با مهارت و استدلال و چشم پوشی ماهرانه ونادیده گیری، نفی می کند. ولی بالاخره، روزی این آتش دوزخی را که خود بنام بهشت ساخته است، نش رami سوزاند، وهمه چشم پوشیها ونادیده گیریها و استدلالهای منطقی اش، مانع این «عذاب سوختن» نمیشود. تامدتی، دوزخی که اورا میسوزاند و خود ساخته است، بنام بهشت، تحمل می کند، تا بالاخره تحملش روزی بانتها میرسد و عقلش دست از توجیه گیر یها میکشد و اقرار به دوزخ بودن آن می کند. تا او حاضر به «اعتراف به دوزخ بودن بهشتش» بشود، میلیونها مردم بایستی این عذاب را بنام بهشت بر خود بخرند و دم نزنند، ولی او بجای اینکه نگاهی به «دورویه بودن انسان» بیفکند و «انسان را همانطور که هست قبول کند»، طرح موفقی بریزد که شکی بر این واقعیت انسانی نباشد، باز بهوای «خلق بهشت تازه ای» میافند یا بکلی کناره گیری می کند و در گوشه ای از این دوزخ که او را کمتر خواهد سوزانید، فارغ از همه زبست می کند و با جهنم می سازد. بجای اینکه انسان را در تمامیتش بپذیرد و نظامی طرح کند که همه ابعاد انسانی بکار انداخته شود و نظامی باشد که عیب انسان و عیب خود را می پذیرد و هم حق به تغییر انسان و هم حق تغییر خود را بعنوان اصل مسلمی قبول می کند، باز بهوای خلق «بهشتی حقیقی» می افند، میرود تا «اسلام راستین» و «کمونیسم حقیقی» را کشف کند.

رشد نقاط مثبت انسانی، همیشه با رشد نقائص انسانی (با رشد نقاط منفی انسانی) همراه و متناظر است. اگر من کلمه کمال را بکار ببرم و بگویم «انسان همیشه تکامل می یابد»، این معنی رانیز خواهد داشت که انسان متناظرا همیشه ناقص تر خواهد شد.

عوامل مثبت روانی انسان، با عوامل منفی وجودش، نه تنها بستگی دارند، بلکه ایجاب همدیگر را می کنند. رشد عوامل مثبت روانی، باعث رشد عوامل منفی نیز میگردد. انسان با تقویت «کمالا نش»، ناخود آگاهانه و علیرغم میلش، تقویت نقائص رami کند. انسان، هیچگاه نمی تواند کمالا نش را از نقائص جدا سازد؛ زمینه ای که کمالات ما بر آن بنا شده اند، همان زمینه است که آشخور نقائص ماست. نقائص و کمالات ما، پشت و روی یک سکه اند. مادر اوج مدنیت و فرهنگ، به فقر توحش و بی فرهنگی نزدیکیم، چون باهر مدنیتی، آن توحش مربوطه اش نیز، دوراز دید، نیرومند می شود. پوشیدگی آن توحش، علامت عدم آن نیست. بزرگترین فرهنگها می تواند ناگهان از توحشی که خود در اعماق تاریک انسان رشد داده است، سرنگون گردد.

هیچگونه «سیرنکاملی» که ما در رؤیا تصور نکنیم، نخواهد توانست، کاری بکند که در حینیکه «ما کاملتر می شویم»، «کمتر ناقص بشویم».

هر چه کمالات تقویت می شود، نقائص ضعیف تر نمی شود. هر چه فرشته تر شدیم، از شیطنت مانمی کاهد. ما هر چه فرشته تر می شویم، شیطانتر هم می شویم. ما هر چه فرشته می شویم، امکانات شیطان شدن و قدرت شیطان شدن ما می افزاید. درست همین ماهیت آزادیست. مایه های فرشتگی خود را از قدرت شیطانی خود استخراج می کنیم. این شیطانست که خدامی شود. اگر چنانچه فرض کنیم که این شیطنت، این جوه منفی ما، تنگتر و محدودتر شود، دامنه قدرتش کمتر گردد، معنی اش این خواهد بود که «ما آزادی خود را بتدریج از دست می دهیم». چون با افزایش قدرتهای مثبت (کمال اخلاقی)، تصمیم گیری، روز بروز آسانتر میگردد. یعنی بتدریج کمتر «تصمیم گرفته می شود». ما موقعی آزادانه تصمیم میگیریم که این عوامل منفی، مقتدر باشند، و همان امکان را داشته باشند که عوامل مثبت درونی ما. وگرنه، امکان تصمیم گیری، کاسته خواهد شد. در صورت بالا، تصمیم گیری، روز بروز در محیط تنگتری آزادی، صورت خواهد گرفت. با چنین «مفهوم کمالی» (یا سیرنکاملی) وقتی ما به اوج کمال، نزدیکتر بشویم، عملاً دامنه آزادی ما آنقدر تنگ شده خواهد بود که احتیاج به هیچ تصمیم گیری نخواهد داشت. شاید فقط در باره «جزئیات بی ارزش زندگی» بایستی تصمیم گرفت. وقتیکه در اجتماع، تصمیم گیر بهای اساسی و اصولی را از «حیطه قدرت افراد» خارج میسازند، وقتیکه تصمیم گیر بها و مشورتها را فقط به «مسائل فرعی و جنبی» محدود و منحصر می سازند، آزادی را از انسان گرفته اند. انسان موقعی آزاد است که همیشه بتواند روی مسائل اساسی و بنیادی اجتماع که همان «نوع نظامش» باشد تصمیم بگیرد. دموکراسی فقط موقعی هست که فرد بتواند در بزرگترین مسئله اجتماع که «تغییر نظامست» تصمیم بگیرد و مشورت کند.

بنابراین تحقق هر کمالی در اجتماع، تنگ ساختن دامنه آزادی در آن اجتماع است. دموکراسی «آزادی» را بر مفاهیم «کمال و تقوا» اولویت می دهد.

۲۱ ژوئن ۱۹۸۲

## قضاوت بعضی از نویسندگان و دانشمندان و خوانندگان

### درباره آثار منوچهر جمالی

«مقالات جمالی که به بیخ قضا یا رسیدگی می کند واقعا خواندنی است و مهمتر آنکه واقعا نیازهای شدید امروز را تأمین می کند. هیچ پناهنده ای امروزی نیست که یک سر و مستدام و یک راست با اندیشه های بنیادی به سراغ مردم ایران برود.»

«نوشته های منوچهر جمالی جزئی از باارزش ترین نوشته های این دوران است. منوچهر جمالی یکی از معدود نویسندگانی است که با اسلام حاکم بر سرنوشت مردم ایران و با اسلام ایده آلیست مذهبی ها، به طور علمی و شیوایی از زاویه دید یک دمکرات و یک تئورسین دمکراسی در ایران و زبان فلسفی ناآشنای آن می نگرد و در پی ایجاد فلسفه فکری در میان ایرانیان است که بدون شک فقدان منشأ کلیه دهراندگی های ما در اداره کشورها می باشد. ایشان نویسنده ای هستند که بنای مستحکمی برای فلسفه دمکراسی در میان ایرانیان می ریزند. فلسفه ای که مانند تمام فلسفه ها برای درکش از خواننده تقاضای تعلق می کند که گویا طالبان خلاص شدن از ایشان میانه ای ندارند... از آنجا که ایشان به ریشه مشکلات مردم ایران پی برده است و از اراده بزرگی برخوردار است و توانایی نوشتن و استدلال کردن را دارد، با صرف وقت و عمر خود تلاش می کند، محتوای واقعی افکار مذهبی را برای روشنفکران روشن کند که در تار و پود تفکر مذهبی سردمداران آن، زندگی خود و مردم ایران را به تباهی می کشند و در عین حال به آن افتخار دارند.»

منوچهر جمالی، روشنفکری ملی، مترقی، دمکرات و انسان دوست است...»

«مقاله آقای منوچهر جمالی... شاید اولین قلمی در راه ادامه یک انتقاد سازنده و مثبت باشد که تا بحال از سوی نیروهای مترقی و دمکرات ایرانی برداشته است... آنچه ایشان در برخورد با این مسئله انجام میدهند، شاید بمراتب مهمتر باشد و آن سازندگی و خلاقیتی است که ایشان در شکافتن و ملموس ساختن این اهمیت بکار می برند. خلاقیتی که خواننده را سراسر مقاله تشنه رسیدن به نتیجه نگه میدارد و او را وادار می کند که جمله به جمله و کلمه به کلمه نوشته را دنبال کند تا در نهایت با احساس سهیم شدن در خلاقیت نویسنده، راضی و سیراب گردد.»

«سلام مرابه آقای جمالی برسانید. ایشان به حق می توانند دکارت معاصر بشوند، زیرا توانایی انتقال نظرات منطقی و فضای فکری خود را به طبقات دیگر، بهتر از دیگران دارد.»

«میدانید که گرمای بحث رادرنشریه ما، جملات و کلمات شورانگیز و عمیق شما چگونه به اوج رسانیده است.»

# اسلام راستین

## اسلام سنتی

## اسلام واقعی

نامه آقای الف. کمالی مرا به اندیشه هائی برانگیخت که در نامه قبل مقداری از آن افکار را نوشتم. اعتراف نامه آقای بابائی که بهتر بود آنرا خطاب به ملت می نوشتند تا به خمینی، سبب دیگری بود که مرا به فکر ادامه گفتار انداخت.

مایه جد اسلامی کار داریم؟ ما وقتی راجع به «اسلام واقعی»، «اسلام اصیل»، «اسلام حقیقی»، «اسلام راستین»... صحبت می کنیم مقصودمان چیست؟ مایک اسم بکار میبریم اما مقصودمان باهم تفاوت دارد. همین اشتراک اسم، همه را گمراه میسازد. این گفتگو با نامه، تلاشی است برای جداساختن این اسلامها از همدیگر. تا حداقل بدانیم راجع به چه چیزی صحبت می کنیم.

وقتی کسی امروزه گفت که او مسلمانست، فقط یک کلمه مبهمی را بکار برده است که هنوز وضع عقیدتی و فکری او را مشخص نمی سازد. و اینکه همه اسلام خود را اسلام اصیل می شمارند، پیچیدگی را بیشتر میکند.

در برخورد با غرب (و افکار و ایده آنها و بدیده های مختلف و متعارض با همدیگر آن)

جنبش های مختلف در ایران باهم شروع شد. چگونگی برخورد با غرب و محتویات مختلف و متضادی را که در برداشت، هویت ما را مشخص ساخت. بدون این برخورد، هویت ما مشکل بخود نمیگرفت. بطور کلی انسان وقتی در مقابل یک چیز بیگانه قرار گرفت، هویتش (خودش) مسئله میشود. شناخت خود، یک شناخت انفرادی نیست که انسان در خانه بنشیند و در نفس خود سیر کند. انسان در مقابل هر چیزی یا انسانی دیگر که قرار گرفت، هویتش از نو طرح میگردد. او چیست و کیست؟ انسان در محیط عادی و معمولی خودش، این مسئله هویت را ندارد یا آنکه هویتش برای او ناخودآگاهانه، بدیهی است و آنرا بعنوان مسئله در خود احساس نمیکند. اما برخورد با هر چیز یا فردی یا ایده یا پدیده بیگانه ای، این «خود بدیهی شده»، ناگهان «بدیهی بودن» خود را از دست میدهد. مادیر برای خود، بدیهی نیستیم. ما یقین خود را نسبت بخود از دست میدهم. بنابراین تلاش تازه ای در ما شروع میشود که باز بخود برسیم و خود را پیدا کنیم. این تلاش از اینجاست شروع میشود که ما در آغاز میکوشیم بدیگری نزدیک شویم و با بدیگری انطباق و بالاخره عینیت و عاقبت الامر «وحدت» پیدا کنیم.

تلاش «از خود بیرون آمدن» و با بدیگری انطباق یافتن، یک حرکت است که ما خود را در «جریان انطباق با دیگری»، درک می کنیم. تا وقتی که حرکت بسوی انطباق دادن باشد، ولی در توقف و منطبق شدن، حرکت پایان میابد و خود از رشد باز میماند.

برای «دوباره شناختن خود» ما احتیاج به «شناختن دیگری» داریم و برای شناختن دیگری، بایستی «دیگری بشویم». این تلاش برای «دیگری شدن»، تلاش نیرومند نیست. انسان بسادگی و راحتی از گیر «خود» (بخصوص وقتی که این خود نیرومند و مستقل هم باشد) رهائی نمی یابد تا «دیگری شود». اما همین جریان تلاش و کوشش برای «از خود بیرون آمدن» سبب «پیدایش خود» میشود. درحینیکه ما به عقیده یا فکری یا ایدئولوژی یا فردی نزدیک میشویم، بایستی «از خود بیرون آیم» و نیروئی که میبایست برای «این از خود بیرون آمدن» مصرف کرد، سبب رشد خود میشود. مادر حین حرکت «از خود بیرون آمدن»، و بقول عرفایان «بی خود شدن»، بیشتر خود میشویم. ترک خود، خود را نیرومندتر میسازد. اما وقتی ما خود را «منطبق بر آن عقیده یا فکر یا ایدئولوژی یا فرد» ساختیم، ناگهان خود را گم می کنیم. خطر خود، از این نقطه بعد شروع میشود. «خود» از این بعد، در جریان نفی خود و «بیرون آمدن از خود»، دیگر، خود را نیرومند نمیسازد و هویت خود را در و شتر و قاطعتر نمیکند بلکه، خود را گم میکنند. این دو مرحله بعدی (عینیت دادن خود و وحدت دادن خود) دیگر مراحلست

که خود، در قبضه قدرت خود نیست. وقتی خود با ایدئولوژی با فردی دیگر، عینیت و وحدت یافت، دیگر نمی تواند بخودی خود، به «خود بازگردد». خود، قدرت خود را بر خود از دست داده است، و تنها حرکت بازگشت بخود و رهایی از آن عقیده بارهائی از آن ایدئولوژی با بدیده یافت است که هویت او را مشخص میسازد. این دو مرحله که یکی «عینیت با ایدئولوژی با بدیده یافت» باشد و دیگری «وحدت با آن ایدئولوژی و بدیده یافت»، مراحل است که انسان، بخودی خود دیگر قادر به حرکت بازگشتی بخود نیست. خود، دیگر مالک خود نیست. همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها میگویند که بیرون خود را به این مراحل عینیت و بالاخره وحدت با خود برسانند. در «مرحله عینیت با ایدئولوژی» با آنکه انسان خود را با عقیده اش با آن فرد یکی میسازد، هنوز امکان مختصر جداشدنی هست ولی در مرحله وحدت، انسان در عقیده اش محو شده است. انسان برای شناختن و تعیین هویت خود، از خود بیرون آمده است ولی دیگر امید بازگشت بخود را هیچگاه ندارد. و اصلاً هیچ اشتیافی به این بازگشت ندارد و آن خودی را که منتظرش هست فراموش ساخته و نمیداند که چنین خودی دارد. این وضع روحی و عاطفی و احساسی یک فرد مؤمن و بیروخالص هست.

البته اگر این حرکت روحی و فکری، یک «حرکت بماند» و انسان در بیرون آمدن از خود، خود را نیرومندتر میساخت و بعد از انطباق دادن خود، خطر موجودیت خود را بهنگام، میساخت و آهنگ برگشت میکرد و در این برگشت، گوشش و تلاش میکرد، تقویت خود را میکرد. این جریان از خود بیرون آمدن و منطبق شدن با دیگری و بازگشت از دیگری به خود، احساس «خود» را بیشتر میساخت، چون «خود» در آگاه شدن از خود، نیرومندتر میگردد و فقط در این حرکت، انسان همیشه از خود، آگاهست. انسان به چیزی آگاهی دارد که حرکت کند و وقتی خود در این حرکتست، از خود آگاهست. انسان وقتی از خود آگاهست که خود حرکت کند. اما این جریان خود آگاهی، یک موجودیت تازه ای در او بدید می آورد. این خود آگاهی بر «بود انسان» می افزاید. جریان «از خود آگاه شدن»، تبدیل به «آگاهبودن» می یابد. در انسان یک «بود آگاه» خلق میشود. «جریان»، تبدیل به «وجود» میشود. «آگاهبود» با «خود آگاهی» فرق دارد. من این «بود آگاه» را که در اثر این جریان بدید می آید «آگاهبود» می نامم.

از موقعیکه انسان با یک فکری یا ایده ای با عقیده ای با فردی وارد مرحله عینیت با او شد و از آن گذشته به مرحله وحدت با آن رسید، از دامنه آگاه وجودش (آگاهبودش) گام بیرون گذاشته و وارد دامنه نا آگاه وجودش (نا آگاهبودش) شده است. از اینروست که ما در مقابل کسیکه با عقیده اش عینیت و وحدت یافته، دیگر نمی توانیم با



استدلالات عقلی یا روشنگرانی عقلانی، نتیجه ای بریم. روشنگرانی عقلی، فقط در آگاهبودا موثر میتواند باشد. اما عقیده او و دین او و اسطوره او، از آگاهبودا و خارج شده است و وراء تیزرس ماست. در دوره تویر افکار (عصر روشنگرانی) در اروپا مقابله با دین، محصور به همین روشنگرانی عقلی در آگاهبود افراد بود. همینطور بعداً مارکسیسم که این جریان روشنگرانی را ادامه داد، در همین محوطه آگاهبود باقی ماند و از اینکه نتیجه ای که هر دوی این جنبشها گرفتند بسیار محدود بود، علتش عدم آشنائی با هویت دین بود. عقیده دینی هیچگاه در عرصه آگاهبود نمی ماند و خود را از دسترس نقد عقلی و روشنگرانی عقلی خارج میسازد. با عینیت دادن انسان با خود و بعداً با وحدت دادن انسان با خود، در چهار دیواره نا آگاهبود محفوظ میماند. این «تسخیر قلب» است که مرکز توجه آنهاست. او می خواهد «وارد صدر» «سینه» بشود نه اینکه در دامنه آگاهبود بماند. دامنه آگاهبود، دامنه انتقاد و شک و مقایسه و نسبت و حرکت است. او برعکس، احتیاج به سکون و یقین و استقامت و وفاداری و بستگی و مطلقیت و «وراء هر شک بودن» دارد. از این روست که بطور غریزی، پناهگاه خود را در نا آگاهبود انسان جستجو میکند. می خواهد «صدر یا قلب» پیروان خود را بگشاید و این دامنه نا آگاهبود را تماماً خودش بر می کند. عقل فقط باید نقش پیشقراولی داشته باشد. عقل اولین باسگاه حفظ ایمان است. اما خط مازنیوی هر عقیده ای همین آستانه نا آگاهبود یا «دامنه وحدت با عقیده» است. عرصه ای که انسان «از خود، گذشته است» و وجود و هویت خود، فقط از عقیده و حقیقتش معین میگردد.

بکار بردن روشهای مبارزه علیه اسلام، نیابستی محدود به روشهای روشنگرانی یا مارکسیستی باشد. اینها بسیار ناآثیر محدود و ناقص و ضعیفی دارند. در اثر بکار بردن این روشهای محدود به آگاهبود است که مارکسیسم در ایران متوجه ضعف خود در مقابل عامه شد. ضعف اسلحه و روششان، آنها را محافظه کار و پیگرا کرد. از آنجا که ایمان مطلق به روش و اسلحه مبارزه شان داشتند، و فقط دامنه آگاهبود را عرصه تاخت و تازمی پنداشتند، با درک ضعف این روش خود، متوجه ضعف اسلحه و روش خود نشدند و نخواهند شد. (چون درک این عرصه نا آگاهبود در تفکرات مارکس مفقود است و امکان جبران آن نیست، چون سیستم مارکس با وجود این عنصر، بهم خواهد ریخت و هنوز متفکری پیدا نشده است که مارکسیسم را با این عرصه نا آگاهبود ترکیب بکند) از اینرو بجای همکاری با نیروهای مترقی، همگام و همکار نیروهای پیگرا شدند، چون خود نیز با وجود کار برد روش روشنگرانی عقلی بعنوان اسلحه کار میکنند ولی بهمان ترتیب از لحاظ عقیده در دامنه نا آگاهبود (وحدت با عقیده خود) گرفتارند.

کاربرد روشهای روشنگرانی عقلانی فقط و فقط محدود به طبقه دانشگاهی و کارمندان دولتی و طبقه متوسط میشود وگرنه از این وسیله برای طبقه عامه بایستی بعنوان وسیله کمکی استفاده برد. برای برخورد با طبقه عامه بایستی از روشهای ناآگاهبودانه استفاده کرد. از هنر درهمه شعبه هایش باید استفاده برد. اینکه شعر در ایران، چنین رونق شدید داشته است و خواهد داشت برای اینست که شعر، هنری بود که از لحاظ ناآگاهبودن، بهترین دامنه مبارزه و آزادی بود. هنوز وجدان آزاد ایرانی را حافظ و خیام و سایر شعراء تغذیه میکنند.

حافظ و جلال الدین رومی و عطار و... بودند که به عرصه ناآگاهبود راه می یافتند و در مقابل عناصر دینی می ایستادند و آنها را تلطیف میکردند. حافظ بود که در درون قلب ما (ناآگاهبودن) روح قرآن و اسلام را عوض میکرد. روح انسانیت و آزادی به قرآن میدمید. همه غذا بخواهی ها و تهدیدها و نفرین ها و لعنت ها و کشتار خواهیهای کفار، همه نفرتهای و پارگیها و نجس بودگیها، با اشعار ساحرانه حافظ و تحت نیروی ساحرانه اشعار او تغییر معنا و هویت میدادند. ما کلمه محمد را زبان می آوردیم اما معنایش را از حافظ و جلال الدین و عطار می گرفتیم. کلمه از محمد بود ولی روح و معنا از حافظ. برای فهم قرآن احتیاج به حافظ داشتیم.

هنر درهمه مظاهرش بایستی زندگی عامه را تصرف کند. نه اینکه در سالن دبیرستان رودگی با در جشن هنر شیراز برای عده ای از آقازاده ها و نور چشمیها و از دیگران بهتران مجلس خود نمائی فرهنگی بگیریم. اینها هنر نیست. هنری که برای ملت باشد. هنری که به قلب ملت فرو برود. نه هنری که دست ساز عقل فرضی باشد. نه هنری که یک ایدئولوژی فرضی از اروپا یا آمریکا آنرا ساخته باشد. هنری که در خدمت این ایدئولوژیهاست با قلب ملت حرفی نخواهد زد و به قلب ملت فرو نخواهد رفت.

وقتی من در مقاله اولم در ایران و جهان نوشتم که ما اسلحه علیه اسلام را از اروپا با فرض میکنیم مقصودم این بود که این روشنگرانی عقلی، بر اساس مبارزه ای که در اروپا با شد برای ایران نارساست (برای خود اروپا هم نارسا بوده است). همینطور کمونیسیم با کار برد همین روش، نتیجه مثبت نگرفته است. چون ضعف خود را در مقابل بادرین دید، متوسل بزور شد. آزادی عقاید را از بین برد و وسائل تبلیغ را از عقاید گرفت و خود، گوینده و چاپ کننده و نشان دهنده مطلق و منحصر بفرود شد. تابا محدود ساختن آزادی که نتیجه زور محض بود، مقابله بادرین بکند. با این عمل فقط ضعف خود را نشان داد که حاضر به اعتراف به آن نبود. همینطور در رژیم اسلامی، بر روی همین ضعف اساسی است که از آزادی عقاید میترسند و متوسل بزور میشوند تا فقط اسلام بتواند حرف بزند

و منتشر سازد و تبلیغ کند. کسی متوسل به زور میشود که ضعیف باشد. کسی بر ضد آزادیست که به پیروزی عقیده خودش در فضای آزادی، اطمینان ندارد، و ضعف عقیده خودش را می شناسد.

هنر برای روشن فکر ایرانی عرصه مبارزه است، اما نه هنری که خدمتکار و آلت ایدئولوژی بشود بلکه هنر آزاد. آزادی همیشه قدرتمند تر از هر عقیده و ایدئولوژیست. دشمن خونین آزادی، همیشه عقاید و ایدئولوژی بها هستند. در آزادی، عقاید، متعدد و مختلف میشوند ولی هر عقیده ای و ایدئولوژی ای، طالب حکومت منحصره و مطلقه خود است. بهترین اسلحه علیه همه انحصار طلبان و حقیقت خواهان توحیدی، حکومت آزادی است. همه این عقاید و ایدئولوژی بها، آزادی میخواهند اما «آزادی در خدمت آنها و در خدمت حقیقت آنها و در فضای عقیده آنها» این آزادی، زندان است. آزادی بایستی فراگیرنده باشد. آزادی چهار چوبه همه عقاید و ادیان و ایدئولوژی بها و سیاست هاست. هر کسی که میخواهد آزادی را از چهار چوبه بودن بیاندازد، بر ضد آزادیست. دموکراسی اسلامی و جمهوری اسلامی یا جمهوری دموکراتیک کمونیستی، یعنی گذاردن آزادی در چهار چوبه اسلام یا کمونیسم، یعنی نفی آزادی. بازم تا کید میکنم که در «بکار گرفتن هنر و روشهایی که متوجه ناآگاهی» است، مقصود نابود ساختن عقیده اسلام نیست بلکه «نگاهدشتن آن در فضای آزادی» است. از این گذشته مقصود از کار بردن روشهایی که متمرکز در ناآگاهی خواهد شد، این نیست که مردم را آلت قرار بدیم بلکه مقصود، تنفیذ روح آزادی در اعماق دسترسی ناپذیر انسانست. این «آمادگی و پذیرائی ناخود آگاهی» برای تحمل حکومت مطلقه» بایستی زدوده شود. ناآگاهی ملت برای قبول استبداد آماده شده است نه برای آزادی.

در این صفحات جریان برخورد بایک ایده با فرد بیگانه یا پدیده بیگانه را نشان دادم. (۱) تلاش برای از خود بیرون رفتن. (۲) منطبق سازی خود با آن ایده یا پدیده (۳) درک بهنگام خطر از ماندن در آن ایده یا پدیده و (۴) تلاش برای بازگشت بخود. مردم ایران در مقابل غرب (و برخورد با ایده ها و پدیده های مختلف و متضادش) سه گروه مختلف شدند.

(۱) گروه اول را روشنفکران تشکیل میدهند. روشنفکران، در تلاش حل کردن خود در غرب بودند. جذب غرب شدند و در خطر «گم کردن خود در غرب» افتادند.

(۲) گروه دوم گروههایی هستند که در تلاش آن بودند که اسلام را با غرب (یا ایده ها یا پدیده آنها یا پدیده های غربی) منطبق سازند. مانند مجاهدین خلق.

(۳) سوم گروههایی که میکوشیدند ایده آلهای غربی و پدیده ها و سازمانهای آنها را

اسلام منطبق سازند.

تلاش برای اینکه اسلام را با ابدۀ هائی از غرب منطبق سازند به این مرحله می کشد که شکل و صورت، اسلامیت ولی محتوا و مغز، غربیت.

تلاش برای اینکه افکار و سازمانهای غربی را با اسلام منطبق سازند باین مرحله میکشد که شکل، شباهت با غرب پیدا میکند ولی محتوا، اسلامیت.

مسئله ما (روشنفکران) و مجاهدین خلق و آخوندها و خمینی یک مسئله است و در این مسئله باهم مشترکیم.

در درون روشن فکر، میان «اسلام» و «او» شکاف افتاده است. او خود را به تمامی با اسلام عینیت نمی دهد. و از آنجائیکه جریان حرکت را ادامه نداده است، خطر برای هویت خود ایجاد کرده است. اولین تلاش برای رهائی از اسلام (وعینیت خود با اسلام را) با خود آگاهی و براساس خود آگاهی (در نقد اسلام) نیموده است. او یا اسلام را نادیده میگیرد یا در مقابل آن لاقیداست یا از آن نفرت دارد. همه این حالات، نشان «عدم آزادی او از اسلام» است. این رهائی از اسلام، بایستی کاملاً آگاهانه براساس نقد جدی صورت بپندد. از طرفی «نا آگاه بود او» هنوز از قید اسلام آزاد نشده است، از طرفی در اثر فقدان نقد آگاهانه اسلام، هنوز استقلال ندارد و بر سر پای خود نمیتواند بایستد. از اینروست که با غرب و ایده های غرب هیچ برخورد سالم و نیرومندی ندارد. او خود مستقلى را ندارد که بابر خود بایگانه، استقلال خود را حفظ کند و روز بروز در این برخورد هانیرومند تر و «خود تر» گردد، بلکه، اولین برخورد با ایده بیگانه، خود ضعیف و مستفل نشده خود را بقویت در ایده بیگانه گم میکند و جذب غرب میشود. بزبانى که حرف میزند زبان خود او نیست. هر انسان مستقلى بزبان خودش حرف میزند. هر ملت و جامعه مستقلى بزبان خودش حرف میزند. روشن فکر «بزبان ترجمه» حرف میزند. بزبان فرانسه ترجمه شده، بزبان انگلیسی ترجمه شده... حرف میزند چنانکه سابقاً آخوندها بزبان عربی ترجمه شده به فارسی حزب میزدند. کسیکه «زبانش قرضی» است، شخصیت و استقلال ندارد. کسیکه خود را می باید، زبان خود را یافته است. ما بایستی فرهنگ غربی را «در زبان خودمان» جذب کنیم، نه آنکه خود را «بزبان فرانسه ترجمه شده» بفهمیم. تفکر موقعی مستقل میشود که زبان خودش را یافته است. کسیکه افکار بیگانه را بزبان خودش نمیتواند بگوید، هنوز افکار بیگانه برای او بیگانه اند، چون او هنوز «خودش را نیافته» است. اولین بیگانگی، همین گم کردن خود اوست. روشنفکری که در این «زبانهای ترجمه» خود را گم کرده است و در نشئه و سرمستی، غرق در آن شده است و از این «گمشدگی خود» لذت میبرد، ناگهان با وحشت بیدار میشود و برای

«در یافتن خود» و «یافتن خود» بایک جهش به «تاریخ پیش از اسلام و فرهنگ و ایده های پیش از اسلام» پناه میرد.

باگر یزاو به این فرهنگ، دیگر نمیتواند خود را با آنها منطبق سازد (حتی کوچکترین میل آنرا در خود نمی یابد که آنها را بفهمد) مسئله درک هویت او را برای پیچیده تر میسازد. در آگاه بود و شنفکر، میان خود و اسلام، شکاف افتاده است و در اثر عدم استقلال (چونکه حاضر به نقد آگاهانه اسلام نیست) گرفتار یک نوع «بی شخصیتی و حیرت و سرگردانی و آوارگی» است. او نمیتواند به «خود» برسد، چون خودش هنوز از گیر اسلام نجات نیافته است و از روپاروشدن با آن، سر باز می زند. از طرفی نا آگاه بود او، در زیر سلطه احساسی و عاطفی و فرهنگی اسلام است، بدون اینکه این واقعیت را بشناسد و بخود اعتراف کند. بلکه منکر این واقعیت نیز میشود و مبارزه درونی اش را نادیده میگیرد بآن نسبت به آن لایقید میماند، و نمیداند که او راهی برای استقلال و آزادی فکری ندارد تا این مصاف را پشت سر آورده باشد.

در این گفتگو، اسلام را به سه دسته تقسیم کرده ام. یکی اسلام واقعی، دیگری اسلام سنتی و سومی اسلام راستین.

شاید یجا باشد که من تعریف «اسلام واقعی» را پیش از همه بکنم. اسلام واقعی، اسلامیست که در اثر نقد علمی و عقلی از اسلام (قرآن، سیره، سنت و تاریخ اسلام) برای ما حاصل خواهد گشت. اسلام راستین و اسلام سنتی، منکی بر تلاش برای بستگی به اسلام است. برای اینست که عینیت و وحدت افراد به اسلام بدون تزلزل باقی بماند. تلاش برای آنستکه، کسانی که در آگاه بودشان شکافی و تزلزلی ایجاد گردیده، رفع گردد. در حالیکه تلاش برای درک اسلام واقعی، تلاش نقدیست. حقیقت، وراء نقد قرار دارد. نقد چنانکه بعدا خواهیم دید یک جریان رهانیست. نقد همان «حرکت بازگشت بخود است» که بعد از انطباق یا عینیت یا وحدت یا عقیده یا ایده، شروع میگردد.

در اسلام راستین و اسلام سنتی، امکان نقد اسلام نیست. تلاش نقدی، بوسیله تلاش تفسیر و تأویل، حذف و منع میگردد.

«مستقل شدن»، «بوجود آمدن»، «ایرانی شدن آگاهانه»، «آزاد بودن» احتیاج به نقد اسلام یعنی «تصور اسلام واقعی» دارد. نقد اسلام، بهیچوجه «رد و انکار اسلام» یا نفرت از اسلام یا تحقیر اسلام نیست. اسلام از «عالم حقیقت» که ما وراء دسترسی عقل و نقد قرار دارد به «دانه نقد و عقل» کشانیده میشود. اسلام را در فضای «نقد» قرار میدهد. یک مسلمان راستین و یک مسلمان سنتی، نمی توانند قرآن را نقد کنند ولی

اسلام، در همین تلاش برای نقد است که برای «بخود آمدن ما» و برای «رهائی ما» ارزش پیدا میکنند. لاقید ماندن ما از اسلام، تحقیر اسلام، نادیده گرفتن اسلام، نفرت از اسلام، مارا از اسلام رها نمی سازد. شکاف میان ما و اسلام (چه در آگاهی و چه در ناخود آگاهی) موقعی به «رهائی واقعی از اسلام» می کشد که ما «بطور مداوم اسلام را نقد کنیم».

مابایستی «اسلام را همانطور که بوده» از لحاظ اصول و روش تاریخی و براساس روشهای تأویلی نازه در بایم تا بتوانیم با «تصور آگاهانه ای که از واقعیت اسلام» داریم، استقلال خود را بیایم. از اینرو «تحقیقات نقدی علمی» در باره اسلام، یک نقش عمده و اولیه برای همه روشنفکران دارد. تفسیر و تأویل قرآن نبایستی منحصر به حوزه علمیه قم یا نجف یا مشهد یا اینکه پیروان گروههای اسلام راستین باشد. بلکه بایستی این تحقیقات غیر نقدی، همیشه روبرو با تحقیقات نقدی ما باشد.

«رهائی از چیزی»، طرد آن چیز نیست. رهائی از چیزی، در اثر غلبه بر آن چیز و تصرف آن چیز، امکان پذیر میشود. ما از طبیعت آزادیم چون بر طبیعت غلبه کرده ایم. ما از خود آزاد میشویم وقتی بر خود غلبه می کنیم. شناختن قدرتهای آن چیز واحد این قدرتها با غلبه بر آن قدرتها (نه انتقال همان قدرت بخود، بدون اینکه دستی به آن بزنیم) و شناختن ضعف آن چیز و غلبه بر آن ضعف، در پرورش «روشهای ضابطه» در مقابل آن ضعفهاست که ما را موفق به آزاد شدن از آن چیز میکند. مابایستی برای غلبه بر چیزی آن چیز را بشناسیم. هر امری، قدرتی بر اساس ضعفی دارد. آن قدرت با آن ضعف متلازم می باشد. بنابراین غلبه و تصرف، یک اقدام ساده نیست. ما نمیتوانیم به آسانی «قدرتهای اسلام» را به جیب بریزیم بدون آنکه ضعفهای آنرا به ارث نبریم. از اینرو مسئله غلبه و تصرف، آنست که ما «چه قدرتی از اسلام» را بایستی بگیریم که ضعفهای مربوطه اش، در مقابل ایده های تازه و ایده آلهای تازه مان قابل قبول باشد.

## انجمن تحقیقات نقدی اسلام

روشنفکران ایرانی احتیاج به بنیاد علمی برای تحقیقات نقدی اسلام دارند. عدم وجود چنین آثاری در ایران، سبب شد که تبلیغات یک جانبه مسلمانان راستین و مسلمانان سنتی، بدون جواب بماند. فوای را که ما در میان جوانان و دانشجویان و فوای فعال اجتماع می بایستی بدور ملیگرایی و آزادیخواهی گرد آورده باشیم به مجاهدین خلق ملحق شدند. این فوایست که ما در فقدان این تلاش از دست داده ایم. اما از حالا

بعد میتوانیم بازائه تازه بنازه تحقیقات نقدی اسلامی، مانع از الحاق تازه قوايه اين گروهها بشويم.

این آثار با تحقیقات سرفشناسان اروپائی و آمریکائی فرق خواهد داشت. آثاری که خاورشناسان و اسلام شناسان پیش از جنگ دوم بین المللی منتشر میساختند تحت تاثیر دبه مسیحی بود. بعد از جنگ، محققین اروپائی و آمریکائی برای آشتی دادن فرهنگ غرب و اسلام، وجوه مشترک میان مسیحیت و اسلام را بیشتر تاکید میکنند. بطور اغراق آمیز بگوئیم: در گذشته تصویر ضد مسیحی از اسلام می ساختند حالا تصویری موافق مسیحیت یا نزدیک به مسیحیت میسازند. بخصوص تحقیقات در تصوف، باعث میشود که بیشتر از دید صوفیانه، از دید روحانیت عرفاء، اسلام را تعالی بدهند. همه این تلاشهای تحقیقی، چهارچوبه هائی هستند که برای «تلاش رهایی و استقلال روحی و فکری ما» نامناسب هستند. ما در سلطه قدرت اسلام فرار داریم و اسلام حکومت مطلقه فکری و عاطفی، بطور انحصاری بر ما دارد و موقعیت ما با این علماء که خارج از گود هستند فرق دارد.

نه اینکه منکر این بشویم که میان آثار خاورشناسان و اسلام شناسان تحقیقات عینی وجود نداشته باشد ولی همه این آثار برای فهم غربی و برای رفع «احتیاجات روحی و فرهنگی و فکری» او نوشته شده است. حتماً نیابستی این انحرافات روحی و فرهنگی و فکری و سیاسی، باعث انحراف دید آنها شده باشد ولی «احتیاجات روحی و فرهنگی و فکری و سیاسی ما» با آنها فرق دارد. آنها تحقیقاتشان را طبق مقولاتی دسته بندی کرده و طبق اصطلاحاتی نوشته اند که انطباق با مفاهیم خوانندگان غربی دارد.

ما نیابستی در قالب مفاهیم زنده خود، مفاهیمی که زائیده از احتیاجات روحی و فرهنگی خود ماست این تحقیقات را طبق مقولاتی که بدرد «آزادی و استقلال خودمان» میخورد بنویسیم. تحقیقات اروپائی جواب این احتیاجات ما را نمی دهد.

چنین انجمنی نیابستی هر چه زودتر تشکیل گردیده و شروع بکار کند. و حتی بهتر خواهد بود که مرکز این انجمن همیشه در خارج باشد. چنانچه رفتن علماء شیعه از اصفهان (درغائله هجوم افغانها به اصفهان) و ترکیشان در عراق عرب، باعث آن شد که از کنترل دولت و ملت ایران خارج شدند و همین خارج شدن مرکز بیت تشیع از ایران، بزرگترین ضربه را به دولت و ملت ایران زد. قدرتی که دیگر تابع دولت و ملت ایران نبود.

همینطور نیابستی «انجمن تحقیقات نقدی اسلام» در خارج از ایران باشد. تا بیچوجه تحت فشار هیچ دولتی قرار نگیرد. چون هر دولتی در ایران ولو آنکه دینی هم نباشد. برای

مصالحه با علماء، مانع تحقیقات آزاد این بنیاد خواهد شد و استقلال ما تنها از این تحقیقات سراب میشود. در هر مسئله اجتماعی و سیاسی و دینی و فلسفی بایستی ریشه های اسلامی آن بازرسی گردد و نقد شود و بزبان ایرانی و برای فهم ایرانی نوشته شود. هر مسئله ای بایستی بدون هیچگونه رعایتی، در پیوستگی نقدیش با اسلام، درک و شناخته گردد. بدون داشتن «تصویر اسلام واقعی»، مبارزات سیاسی و اجتماعی و حقوقی و تربیتی ما فاقد محتوا و معنا خواهد بود.

مبارزه ما با «اسلام واقعی» نیست، بلکه مبارزه ما با تصورات خیالی و رو بانیست که از اسلام کشیده میشود. ما احتیاج نداریم برضد «اسلام واقعی» مبارزه کنیم. ما فقط بایستی تصویر اسلام واقعی را دائماً درانظار جوانان و دانشجویان قرار بدهیم. اسلام واقعی، خودش، خودش را رد میکند. اما کسی که به اسلام بعنوان حقیقت ابدی ایمان دارد، نمیتواند «اسلام واقعی» را تحمل کند و بپذیرد. هیچ مسلمانی، دیگر ایمان به «اسلام واقعی» ندارد. همه بدون استثنا از اسلام واقعی میگریزند. همه از اسلام واقعی وحشت دارند. اسلام واقعی برای هیچکس قابل تحمل نیست.

چنانکه وجوهی از این اسلام واقعی را که مردم در این حکومت فعلی دیده اند، همه به وحشت افتاده اند و نمیتوانند باور کنند که این، اسلام باشد. اسلام حتماً بایستی چیز دیگری باشد. اسلام نمی تواند این باشد. و روشنفکران و سیاستمداران نیز همین جریان را تأیید می کنند و میگویند که اسلام بایستی چیز دیگری باشد. درحالیکه خمینی وجوه مختلف این اسلام واقعی را تحقق داده است و در اسلامش کاملاً صادقست. خمینی از همه مدعیان، به اسلام واقعی نزدیکتر است. هر چه روشنفکران و شاد سیاستمداران در نشان دادن اسلام واقعی نکاهل ورزیدند، خمینی این خدمت را بی اجر و مزد و با کمال شهامت و صداقت کرد که بدون شرم، اسلام واقعی را نشان داد. حالا همه همین روشنفکران و سیاستمداران بجای اینکه از این عمل خمینی تشکر کنند و ارج آنرا بدانند و نقد برآزان بکنند که آنچه خود افعال کرده اند و تحقق داده است، می آیند و باز افکار مردم و دانشجویان و جوانان را معشوش میسازند. میگویند این اسلام، اسلام واقعی نیست و خمینی برضد اسلام واقعیست. بهترین موقع برای شناساندن اسلام واقعی همین الانست.

مسلمانان راستین و مسلمانان سنتی فرتهاست که نگذاشته اند و نمیگذارند که کسی با این «اسلام واقعی» آشنا شود. همه تفسیرات و تاویلات در خدمت این هدف بوده و هست که «اسلام واقعی» را از مومنین و مردم بیوشاند. سراسرتلاش ها و کوششها در این بوده و هست که هیچکس حاضر نباشد، «اسلام واقعی» را بعنوان اسلام بشناسد.



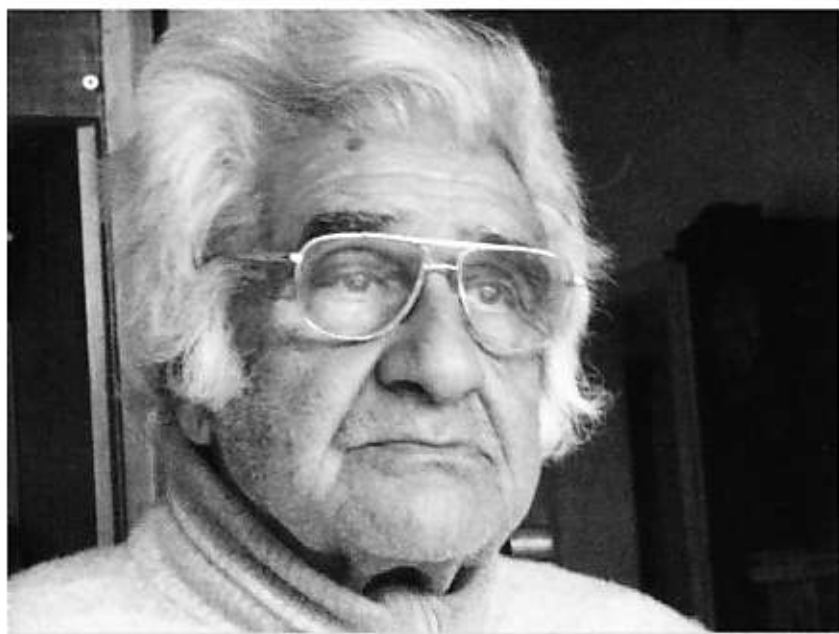
«اسلام واقعی» را برای همه از کفر و شرک منحوس تر و منفورتر ساخته اند و همه چیز میتواند اسلام باشد، فقط «اسلام واقعی» نمیتواند اسلام باشد.

درست وظیفه ها اینست که همین «اسلام واقعی» را بدانشجویان و جوانان آگاه معرفی کنیم. نه آنچه را که آرزو میکنند اسلام باشد، بلکه آنطور که اسلام بوده است و خواهد بود. ما برای رسیدن به آزادی و استقلال راهی جز این نداریم.

بیدار شدن از آرزو و ایده آلهای خام، همیشه یاس آورو وحشت انگیز است. هرکسی که از «اسلام ایده آلی ساخته اش»، در عمل به «اسلام واقعی» رسید، او را یاس و دهشت فرامیگیرد. اعتراف نامه بابائی نمونه کامل همین یاس و وحشت ناگهانیست. ولی هنوز حاضر نیست بگوید که «اسلام واقعی» همان اسلام حقیقی است یا چیزی شبیه آن می باشد. البته این بیدار ساختن، قساوت لازم دارد. آنانیکه آرزو دارند که «اسلام آنطور باشد که میخواهند»، از روبرو شدن با «تصوریری از اسلام واقعی»، نوحش خواهند داشت. نشان دادن واقعیت هر چیزی، به کسیکه تصویری ایده آلی از آن چیز دارد، همیشه یک نوع قساوت است. شناختن واقعیت علیرغم پنداشت، ایجاد درد میکند. آرزو و انتظار از اسلام، با واقعیت اسلام، جدا از هم و ضد همدند. خیلی این اعتراف جالب است که بابائی و اطرافیان از بهشتی میخواهند چیزی درباره اسلام بنویسد و او ظفره میزند که هنوز راه حلی ندارد. این آرزو که از «اسلام» چیزی ایده آلی بیرون بیاورد و بهشتی قادر به چنین کاری نیست. او در اسلام، میخواهد آرزوی خود را کشف کند و نمیتواند باور کند که واقعیت اسلام و اسلام واقعی، بقرض تبیه یک «اسلام راستین» و یک «اسلام ایده آلی ساخته»، عوض نخواهد شد. فقط امتثال بابائی خود را در این اسلام راستین ساختگی دلخوش میکنند و می فریبند و چشم خود را از دیدن اسلام واقعی می بندند و جرئت آنرا از خود میگیرند که «اسلام واقعی» را ببینند. او در حقیقت، اسلام را در خود نفی کرده است. او اسلام را در خود انکار کرده است ولی به آنچه آرزو میکند و میخواهد، نام و پوشش اسلامی میدهد. محتویات آرزوهای او، همان محتویات آرزوهای ماست فقط این ترکیب محتویات با اسلام، خطرش را فراهم آورده بوده است (همانند مجاهدین خلق) او محتویات آرزوهایش را در تصویری ساختگی بنام «اسلام راستین» ر بخته بوده است و می پندارد که اسلام، همان «اسلام راستین» اوست ولی این مشتیبه سازی او، دلیل آن نخواهد بود که اسلام واقعی، هویت خود را فراموش ساخته است. او میکوشد که اسلام را بیروز سازد، اسلام هم بیروز میشود. بلی همان اسلام واقعی که هویتش همیشه بجا مانده، بیروز شد ولی «اسلام راستین» آقایان بابائی و شریعتی و رجوی و بنی صدر شکست خورد. چنانچه در پاکستان همین شکست های

اسلام راستین بی‌پای رخ داده است. تاریخ پاکستان از بدو بنیادگذاری دولتش تا حال شکست و ورشکستی مداوم «اسلامهای راستین»، اقلیتی است که می‌خواهد دموکراسی و آزادی را با اسلام ترکیب کند درمقابل «اسلام سنتی» و آخوندهای سنتی.

۱۳ آگوست ۱۹۸۲



استاد منوچهر جمالی،  
فیلسوف بزرگ ایران و  
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران  
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان  
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

[www.jamali.info](http://www.jamali.info)  
[www.jamali-online.com](http://www.jamali-online.com)  
[www.irankulturpolitik.com](http://www.irankulturpolitik.com)

# اسلام راستین و نقد «عقل تابع» و «عقل خلاق»

گفنگونی را که با آقای الف. کمالی آغاز کردم میکوشم تا در این نامه به پایان برسانم. در نامه پیشین، نشان دادم که «اسلام واقعی» چیست. در این نامه به اسلام راستین و اسلام سنتی خواهم پرداخت. برای اینکه اسلام راستین و اسلام سنتی را مشخص سازم آنها را بر پایه «جریان نقد» تعریف میکنم. نشان میدهم که چگونه در مقابل جریان نقد در جامعه، اسلام راستین و اسلام سنتی تکون پیدا می کنند.

پیش از این گفتار، مشخصات «عقل تابع» را نشان میدهم. برای نشان دادن مشخصات «عقل تابع» بهتر است که دو جمله از بیانات خود حضرت محمد از بحارالانوار بیاورم: «خردمترین مردم، بیمناکترین و اطاعت کننده ترین آنهاند مر خدا را» (صفحه ۱۷۴): «رسول، عقل را بخش کرده به سه جزء، پس هر کسی سه جزء

را دارا بود عقلش کامل است و هر کس در او نباشد، پس عقلی برای او نیست، سه جزء از این قرار است: معرفت نیک بخدا، طاعت نیک، بردباری بر فرمان خدا» (صفحه ۱۷۷). بنابراین مقصود از عقل، فقط و فقط تابعیت از امر خداست. کسی عقل دارد که فرمان خدا را می برد. عقل فقط «وسیله شناخت و فرمانبری از خدا است» البته این اصل، به اصل بعدی کشیده میشود که عقل فقط «وسیله شناخت و فرمان از نماینده و واسطه خدا است» عقل، وسیله شناخت و تابعیت از کسی است که معرف «اراده خدا» بر روی زمین است. عقل، تابعیت از حاکمیتی است که بر بنیاد این اصل در اجتماع بنا نهاده شده باشد و اعتبار خود را بدست آورده باشد.

من فعلا به صحت و سقم این اصل کاری ندارم ولی این مشخصات، مشخصات یک عقل تابع است. برای اینکه هويت عقل تابع را بهتر در بایم به مسئله «نقد» می پردازیم. چون «نقد»، سرآغاز پیدایش «عقل خلاق»=عقل آفریننده» در انسان می باشد. حقیقتی که خود را «حقیقت واحد و مطلق» میداند، نقد را نمی تواند تحمل کند. جریان و تلاش نقدی، بایستی بعنوان «یک عمل آگاهبودانه» حذف گردد. جریان انتقاد، جریان «بخود آمدن عقل» است. انسان با در یافتن «ضعف و تناقض یا نقص» در یک فرد یا عقیده یا ایدئولوژی، آن فرد یا عقیده یا ایدئولوژی را می شناسد. انسان وقتی چیزی را می شناسد که «شیوه بیرون آمدن از زیر قدرت و سلطه» آنرا در یابد. انسان موقعی خود را می شناسد که ضعف و نقص خود را در یابد، و بتواند از سلطه آنها بر خود، خود را برهاند. شناسایی همیشه یک تلاش رهائی و آزادیست. رهائی از یک استبداد یا استبدادی، آزادی نیست. رهائی از شاه، آزادی نیست. رهائی از خمینی، آزادی نیست. وقتی ما برای رهائی از هر استبدادی که می آید آمادگی داشته باشیم و سر موقع بتوانیم آن استبداد را در بایم، آزادیم. از اینرو بایستی میان دو اصطلاح «رهائی» و «آزادی» تفاوت گذاشت. کسانی که از یک استبداد «رها» میشوند (نجات می یابند) هنوز «آزاد» نیستند. آزادی همیشه یک «پیش شناسی» استبداد، و بازداشتن استبداد در مرحله بذریست. همتی آزاد است که جنبش های استبداد را به موقع می شناسد و می برد و با اراده محکم و مصالحه ناپذیر، دست رده سینه آن می زند. کسی آزاد است که می شناسد و بهنگام می شناسد.

انسان وقتی یک عقیده یا فکر را شناخت، از زیر قدرت و نفوذ او خارج میشود. من فکری را که شناختم دیگر آن فکر، آقای من نیست بلکه خادم من است. من فکری را که شناختم، دور نمی اندازم و از آن نفرت ندارم بلکه از این بعد در اختیار من است و مالکیتش بدست من می آید. پیش از این، آن ایدئولوژی با عقیده یا فکر، مالک من بود

از این ببعدمن آن عقیده رادارم (مالک آن عقیده ام)، من آن فکر رادارم (مالک آن فکر می باشم).

شناختن، همیشه یک جریان «رهائی یافتن و آزاد شدن از چیزی» است. من موقعی طبیعت (با قدرتی از طبیعت) رامی شناسم، که بنوام از جنگال طبیعت (با آن قدرت بخصوصش) خودرا آزاد سازم. انسان هر حقیقتی را که شناخت، آن حقیقت، تسلطش را بر او از دست میدهد. چون من در اینجا دم از حقیقت زدم، بهتر است چند کلمه ای در خصوص حقیقت نیز بگویم. وقتی مردم دم از حقیقت می زنند یا یک «مفهوم اخلاقی» از آن دارند یا اینکه یک «مفهوم معرفی» می بندارند کسی دم از حقیقت می زند که میخواهد از «اخلاق» یا «معرفت» صحبت کند. اما درست همین مفهومات، در اثر این جریان پیدا شده است که خواستند «هویت قدرت» آنرا به پوشانند. حقیقت همیشه بحثی وراء قدرت بوده است. این درست تاکتیک حقیقت داران بوده است که هویت قدرت را در حقیقت بیوشانند. حقیقتی که سلب هر نوع قدرتی از خود میکرد و نفرت از هر قدرتی داشت و قدرتیخواهی را میلی کثیف و ننگ آور میشمرد، ناگهان همه قدرتمندان را غافلگیر میکند و بعنوان «مطلق ترین قدرت» سراز زیر برده درمی آورد. انسان وقتی حقیقت رامی شناسد که آگاهی کامل از «هویت قدرت» آن بیابد. انسان شدیدترین بستگیهای خود را با حقیقتش دارد. آنچه را انسان حقیقت می شمرد، خود را بیش از هر چیزی به آن می بندد. همه توانا نبیا وامکانات خود را به حقیقت وامی گذارد. چون انسان شدیدترین بستگی را به حقیقت دارد، بنابراین، حقیقت همه قوای انسان را در تصرف خود دارد. هر حقیقتی میخواهد سراسر قدرت اجتماع را به تصرف خود بیاورد. هیچ حقیقتی رانسی توان شناخت، نا آنرا در تجلی قدرتش در سیاست و اجتماع شناخت. آنکه برخورد با حقیقت را تقلیل به یک «رابطه معرفتی» یا به یک «رابطه اخلاقی» میدهد، و حقیقت بعنوان یک «معرفت خالص»، شناختنی است قدرت رادر حقیقت، «ناشناختنی» و بالطبع پنهان و تار یک ساخته است. کسیکه حقیقت را بدون قدرت آن، شناخته است، اسیر آن حقیقت و اسیر کسی است که خود را بنیانگذار آن حقیقت میدانند. حقیقت، چون از انسان میخواهد که سراپا خود را به آن ببندد، سراسر قدرت همه انسانها را در خود مثل اسفنج جذب میکند و انسانها را می مکد و جوهر قدرتش را بخود میکشد و تفاله خشک آنها را دور می ریزد. از اینرو، حقیقت، قدرت انحصاری و مطلق در جامعه میشود. هر چه حقیقت، این قدرت انسان را مکید، قویتر میشود و انسان ضعیف تر میگردد. حقیقت، موقعی حقیقت است که از انسان سراسر نیروهای بستگی او را بخواهد و او را ضعیف محض کند. بدین

سان «تمامیت قدرت انسانها و اجتماع و تشکیلات» از افراد و اجتماعات و گروهها سلب میگردد و در اختیار حقیقت قرار میگیرد. معرفت حقیقت، یک معرفت سیاسی است. فلسفه موقعی با «شناخت حقیقت» کار دارد که تساوی حقیقت و قدرت را دریابد. در دین و ایدئولوژی، حقیقت، ماهیت قدرتی خود را پنهان میسازد. آگاهبود حقیقت، قافد آگاهبود قدرت آنست. دین و ایدئولوژی، «ماهیت قدرتی حقیقت» را می پوشاند. و بدون اینکه انسان «ماهیت انحصارطلبی قدرت مطلق» آنها را بشناسد، به آن نزدیک میشود و خود را در اختیار حقیقت میگذارد. با این «عینیت دادن خود با آن حقیقت»، انسان ناآگاهبودانه همه قدرتش را به حقیقتش وامیگذارد یا بهتر بگوئیم، حقیقت، سراسر قدرت انسان را بخود میمکد.

انسان در حینیکه «حقیقت را در قدرت طلبش» نمی شناسد، خود را با حقیقت عینیت میدهد و بلافاصله از این بعد، «بدون آگاهی» قدرتش جذب به حقیقت میشود و بدینسان انسان، آلت هستی یا گروهی یا فردی میشود که خود را نماینده یا مالک آن حقیقت می داند. انتقاد، مستقل شدن عقل است. در جریان انتقاد، عقل از «حکومت مطلقه هر حقیقتی» رها میشود. انسان در آغاز از خود بیرون می آمد تا چیزی با پدیده ای را بشناسد. در آغاز از خود که یک قدرت مطلقه شده است، میخزاهد بیرون آید. انسان، در این حالت اندازه هر چیز است. هر چیزی را با خود می سنجد، هر چیزی را از خود (از عالم خود) می بیند. برای آنکه از خود بیرون آید، باستی «حکومت مطلقه خود» را درهم فرو شکند. از خود بیرون آمدن، یک «حرکت آزادی» است چون خود بعنوان «حقیقت مطلقه»، قدرت خود را از دست میدهد. بعد از خود را به آن شیئی با پدیده نزدیک میسازد و بالاخره خود را با آن شیئی یا پدیده منطبق میسازد. «این حرکت از خود به پدیده»، یک حرکت رهائی از خود و حکومت مطلقه اش هست ولی با «انطباق یافتن» با پدیده، آن پدیده را در عمقش «نجر به میکند»، «درمی یابد»: ولی از این بعد تمایل به «عینیت دادن خود»، با آن «پدیده» شروع میشود و از اینجاست که آن پدیده، دنیائی میشود که او از آن، همه چیز را می سنجد و می فهمد و درمی یابد. انسان گرفتار قدرت مطلقه شیئی یا پدیده یا ایده دیگری میشود. انسان در تصرف پدیده یا فرد یا ایده دیگری (برونسو=خارج از او) درمی آید. دیگری، حاکمیت مطلق بر او می یابد. انسان، خود را گم میکند. حقیقت مطلقه برونسو، با تسلط محض بر او، اندازه او میشود. نقد از همین جا شروع میشود. ایده دیگری، حقیقت مطلقه برونسو (=عینی) میگردد. انتقاد، آن حقیقت مطلقه را که از محوطه آگاهبود انسان خارج شده است و در وحدت کامل با او، به محوطه ناآگاهبود انسان وارد گردیده، دوباره به محوطه آگاهبود می کشاند. عقل تا

حقیقت را به آگاهبود نکشاند، نمیتواند از آن آزاد شود. «وحدت با حقیقت عینی»، از نصرف عقل انسانی خارج گردیده است. عقل بایستی وحدت خود را با آن حقیقت عینی درهم فروشکند، تا از آن آزاد گردد. اگر عقل موفق به این درهم شکافتن «وحدت میان خود و حقیقت عینی» نشود، تابع آن حقیقت عینی خواهد ماند. ولی عقل موقعی آفریننده میشود که از این تابعیت خود را برهاند. درجریان انتقاد، عقل، آزاد میشود یعنی مستقل میشود. عقل مستقل، عقلیست که خود را از تابعیت، آزاد سازد و خود، قدرت یابد.

آزادشدن و مستقل شدن عقل، که در «انتقاد» صورت می بندد، عبارتست از «قدرت یافتن عقل» در مقابل «هسین حقیقت عینی که انسان از آن انتقاد میکند». بنابراین انتقاد از هر چیزی، شناختن ضعفها و قدرتهای آن چیز است، برای بکار بردن آن ضعفها در مقابل آن قدرتها.

در اینجاست که «حقیقت عینی» خود را بعنوان «کمال» معرفی میکند و با کمال خواندن خود، فاقد هر نوع ضعف و تناقضی است و بایستی ماوراء هر نقدی فرار گیرد، یعنی هیچکس حقانیت انتقاد و بالطبع «رهائی از آن» را ندارد. ایمان به کمال این حقیقت، انسان را از هر انتقادی بازمی دارد. عقل، دیگر حق انتقاد و رهائی از آن را ندارد. چون از چیزی نمیشود انتقاد کرد، بدون آنکه از آن آزاد شد.

هر حقیقتی خود را کامل می شمارد تا هیچکسی نخواهد از آن آزاد بشود و هیچکسی حق انتقاد از آن نداشته باشد. عقل بایستی، فقط «عقل تابع» بماند. «حقیقت کامل»، فقط «عقل تابع» را می پذیرد. چیزی که کاملست، قابل انتقاد نیست. برای حقیقت کامل، هیچ چیز تازه ای وجود ندارد. چون حقیقتی که شامل هر چیزی هست، دیگر چیزی نیست که در آن نباشد. بنابراین «نوی» وجود ندارد. اما خلاقیت، «نوآفرینی» است. در حقیقت کامل همه چیز هست، اگر بدیدار نیست بایستی با تفسیر و تأویل آنرا بیرون آورد. در حقیقت کامل، احتیاج به خلاقیت عقلی نیست بلکه احتیاج به تفسیر و تأویل است.

ارزش شناختن ضعفهای یک چیز، فقط موقعی معلوم میشود که خطر این ضعفها را در مقابل آن قدرتها ببینیم. شناخت نقاط ضعف و نادیده گرفتن (با فراموش ساختن نقاط نیرومند) و در نیافتن تناسب میان این ضعفها و آن قدرتها، خود فریبی و غافلسازی خود است. انسان موقعی نقد واقعی میکند که عقل بوسیله آن، از آن چیز رها بشود و رها شدن از چیزی، همیشه در مستقلتر شدن عقل در مقابل آن چیز و در مقتدر شدن عقل در مقابل آن چیز، صورت می بندد. عقل از وضعی که در مقابل حقیقت داشت، خود را



نجات می‌دهد. اما در مقابل «حقیقت کامل»، عقل ناپستی هیچگاه بقدرت برسد و هیچگاه مستقل بشود. نوآفرینی، همیشه نفی کمال حقیقت است. هر چیز نوینی خطری برای حقیقت کامل است. بنابراین هر حقیقت کاملی، بایستی همیشه نور از خود بیرون بکشاند. همه نوآفریده ها را از خود میکند و غصب می نماید. اصالت همه نوآفریده هارا، بی ارزش میسازد و تحقیر میکند در اینکه همه را از خود میداند و از خود با عملیات تشنج آمیز تفسیری و تأویلی، بیرون می کشاند. عقل خلاق انسانی، همیشه تحقیر میشود.

تفسیر و تأویل، فنی است برای اینکه نشان داده بشود که انسان هیچ خلافتی ندارد و همه «نوینها»، «علوم قدم» است که در این حقیقت عینی بوده اند. ما احتیاج به نوآفرینی نداریم و این زحمات بیپوده است، چون اگر به تفسیر واقعی و تأویل حقیقی می پرداختیم همه این نکات و مفاهیم را کشف میکردیم.

«انتقاد عقلی» برای هر «حقیقت حاکمی»، خطر بنیادی دارد. چون تفکر در انتقاد، درصدد «رهائی از آن حقیقت» برمی آید. انتقاد، کشف نقص و ضعف و تضاد در اوست. از این رو این «پنداشت کمال او» بایستی بجا بماند. افزون شدن قدرت عقل که در انتقاد صورت میگیرد، سبب کاسته شدن دامنه «نفوذ حقیقت حاکمه» است. انتقاد، از «حاکمیت مطلقه حقیقت» میکاهد. عقل، در انتقاد، خود را از «حاکمیت حقیقت مطلق» آزاد میسازد. و مستقل شدن عقل، وقتی تامین میشود که عقل، حاکم بر آن حقیقت شود. انسان بایستی از حقیقت عینی بخود بازگردد، تا معرفت آن حقیقت در انسان حاصل گردد.

حقیقت عینی در اینکه حاکمیت مطلق بر من داشت، اندازه و فاضی من بود. عقل در جریان انتقاد، گام به گام از حقیقت عینی آزاد میشود. عقل از آن «حقیقت کامل انگاشته»، (حقیقت کامل پنداشته) بدین سان رها نخواهد شد که از آن بگریزد یا در قبال آن، علی السویه و لاقید بماند یا خود را از آن کنار بکشد، بلکه وقتی مسلط بر آن حقیقت شد، آزاد از آن میشود. اما وقتی مسلط بر آن حقیقت میشود که «آنچه در انطباق و عینیت و وحدت با آن یافته بود»، از خود بکند و در خود حل بکند.

در این بازگشت، آگاهبود انسان، دامنه یافته است. انسان، اندازه حقیقتی میشود که اندازه او بوده است. انسان قدرت بحقیقتی می یابد که بر او تسلط داشته است. انسان قضاوت بر حقیقتی می کند که فاضی بر او بوده است. عقل در این مرحله از حقیقتی آزاد میشود که مالک او بوده است و انسان مالک آن حقیقت میشود. عقلی که در مقابل آن حقیقت تسلیم و تابع بود، مستقل و آزاد میشود و جرئت و قدرت نوآفرینی پیدا میکند.